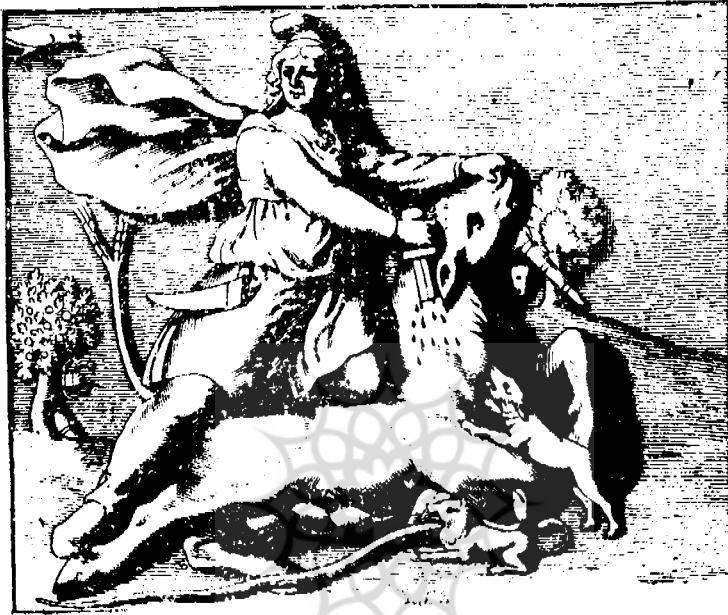


## در معبد مهر باز است



ارمین جوان سوار بر اسب ابلقش بود و از راه باریکی در دامنه کوه با هستگی میگذشت . گاهی از زیر پای اسب سنکریزه‌ای بدره پرت میشد و اگر نگه سنگ بزرگی بیابان میافتاد ، صدای غلطیدن آن تانه دره تاچند تازبه بگوش میرسید . هر چند دره وحشتناک بود ، اما ارمین جوان ، بی باک و کستاخ ، اسب را بمیل خود رها کرده ، بسوی دهکده میرفت .

ناگهان پای اسب ابلق در درخت ، سرد و اسب باهم در غلطیدند . ارمین بچالاکی پاهایش را از رکاب در آورد و چندین بار دستش را بسنگ‌های کلان و یا بوته‌هایی بند میکرد . ولی این کار فایده نداشت و چنان با شتاب می‌غلطید که بیم آن میرفت ، گاه اش داغان شود . خوشبختانه شب دره سنگلاخ بود و سنگهای بزرگی نداشت ، و آنکهی در وسط دره جوی آبی میگذشت که دو طرف آن درختهای انبوهی سبز شده بودند . وقتی که شتاب ارمین را بوسط دره رسانید ، او از هوش رفته بود . لای یک دسته انبوه سبزه‌ها و علف‌ها بیهوش افتاد و تاچند ساعت بعد ناهشیار مانده بود .

هنگامیکه دید گانش را گشود ، صدای ناقوس خوش آهنگی از دور بگوش میرسید و در میان دره می‌پیچد . صدای دلپذیر و آهنگ شادی افزای زنگها بیشتر کمک کرد که هوشش بجا آید و با دقت صدای ناقوس ها گوش بدهد .

این آوای زنگها برایش تازگی داشت و بشکفت شاهه بود . میخواست بخود تکان بدهد و از جا

بلندشود . امانام اندامش کوبیده شده بود . ران‌ها ، بازو و پیشانی‌ش زخمی شد و سوزش دردناکی حس میکرد . تکان نمیتوانست بخورد . اگر جانور درنده ای باو میرسید باسودگی میتوانست او را پاره کند . خوشبختانه صدای پای اسپهائی شنید که ازنزدیک و جاده باریک وسط دره میرانند . چندین سوار صحبت کنان میگذاشتند . زنگها خاموش شده بودند و همینکه اسبها بجاییکه او افتاده بود نزدیک شدند دوباره صدای جانبخش ناقوس هابراخواست . سوارانی که صدای زنگها را شنیدند ، خاموش شدند اما یکی ازسواران بیاران خود گفت :

درمعبد مهرباز است ، زود هی کنید که بجشن برسیم ...



سواران شتافتند و دور شدند . صدای ناقوس ها در فضا کم شد . نسیم خنک صبحگاهی وزید و نیروئی درتن ارمین دمیده شد . بایک کوشش شگفت آوری ارمین جوان بخودتکان داد ، برگرديد و روی سینه خوابید . سپس باسختی ورنج طاقت فرسائی روی سینه خزید و خودرا بجوی آب رسانید . چهره اش را درآب فرو کرد وخنک شد . آتش خستگی و فرسودگی او را میسوزانید . تشنه بود و از آب گوارای جوی هرچه توانست نوشید .

حال ارمین بهترشد و بعدآهسته نشست . دست‌هایش را تکان داد و باتکان دست‌ها توانست برخیزد این جمله درمغزش باصدای ناقوس آوا انداخته بود :

درمعبد مهر بازاست .....

اما معبد مهر کجا است ؟



در کنار جاده نزدیک چشمه آب ، ارمین جوان بیهوش و بی حال افتاده بود . او تمام روز از میان دره عبور کرده و توانسته بود خودرا بشاهراه بیندازد . راه خلوت بود و کسی را ندید . کم کم شب می شد ، گرسنه و خسته ، از دور نزدیک چشمه‌ای بزمین افتاد و بی آنکه آب بنوشد از حال رفت . دوشیزه جوانی از بالای تپه‌سرازیر شده بود و کوزه بزرگی روی شانه داشت . آواز میخواند ، وخرامان میآمد که کوزه‌اش را ازچشمه پر آب کند . تاچشمش به ارمین جوان افتاد که بیهوش افتاده ، بشتاب دید ، روی او خم شد ، موهایش را پس کرد و دستي بصورت و پیشانی او کشید . سپس ازچشمه سبویش را آب کرد و بادست ، اندک اندک به کامش آب ریخت . همینکه جنبشی در چشمهایش دید او را باآهنگ شیرینی صدا کرد :

چشم‌هایت را باز کن ، مرا بین .

ارمین چشمهایش را گشود و دربرابرش زیبایی شگفتی دید . در او نیروئی پیدا شد ، دلش قوت گرفت و می‌خواست بلند شود . امانتوانست . دوشیزه جوان باو کمک کرد که بنشیند . سر او را بسینه خود تکیه داد و پرسید :

بکجا میروی ؟

ارمین جواب داد :

نمیدانم ... من خواستم بده نزد مادرم بروم . اما اکنون میل دارم بجای دیگری بروم ...

بکجا میل داری بروی ؟

بمعبد مهر ...

سیس درنگی کرد. آب دهانش را فرو برد و گفت :  
 در راه از سوارانی شنیدم که میگفتند «در معبد مهر باز است»، صدای ناقوس هم میآید ، من  
 آن صداها را شنیده ام . آیا راست است که در معبد مهر باز است ؟  
 دوشیزه جوان پاسخ داد :

آری ، در معبد مهر باز است . چون جشن مهرگان در پیش است . پس فردا مهرگان ماست ، ولی  
 بگو بدانم تو آیا میدانی که معبد مهر کجا است ؟  
 ارمین گفت :

نه ، نمیدانم . ولی آیا تو میدانی ؟

آری ، من میدانم !

ارمین شادمان دست دوشیزه را گرفت و روی قبش گذاشت بعد آنرا بوسید و در حالی که چهره اش  
 را پشت دست او مینهاد بزاری گفت :

- بهرت سوگند میدهم ، مرا بمعبد او ببر . دوشیزه زیر بازویش را گرفته کمک کرد بلند  
 شود . و همینکه راه افتادند به ارمین گفت :  
 ترا با خود به معبد مهر خواهم برد . . . .



فردا وقتی که ارمین از خواب بیدار شد ، چیزی از نیم روز گذشته بود . هنوز اسنخوهایش  
 دردمیکرد . مثل این بود که صدای ناقوس را میشنید . آوای خوش زنگها در گوشش طنین انداخته  
 بود . شوقی در او پیدا شده بود و میخواست بر خیزد ولی یارائی نداشت . بخود که حرکت مبداد درد  
 را بیشتر حس میکرد .

در این وقت دوشیزه زیبا ، نجات دهنده اش با کاسه شیری وارد اطاق شد و بروی ارمین  
 خنیدید . بالای سرش نشست . به پیشانی و صورت ارمین دست کشید و مثل اینکه از بهبودی او  
 شادمان است گفت :

- حالت خوب شده است . امشب می توانی در جشن ما شرکت کنی .  
 ارمین خوشحال خنیدید و گفت :

- می خواهم اسمت را بدانم ، اسمت را بگو .  
 دختر جوان خندان گفت :

- روجا . . . نام من روجا است . اسم تو چیست ؟  
 - اسم من ارمین است .

و بعد دست روجا را گرفته بوسید و گفت :

- تو مرا نجات داده ای . . . اگر تو نرسیده بودی من مرده بودم .  
 روجا گفت :

- حیف بود اگر تو می مردی . ارمین ، تو جوان خوبی هستی . من امشب ترا به جشن  
 مهرگان خواهم برد .

سیس دستش را از دست ارمین کشید ، کاسه شیر را بدهان او نزدیک ، و بادست دیگر سرش را  
 بلند کرد . مهربان گفت :

- حالا شیرت را بخور که نیرو بگیری . جشن ما امشب خیلی طول خواهد کشید .

وقتی که ارمین کاسه شیر را سر کشید بازبان لبهایش را پاك كرد . در دید گانش برق بیشتری پیدا شد و آرام گفت :

- كاج تو چقدر دل افزا وشادی آور است . در این جا با کی زندگی میکنی ؟

- با پدر بیرم . او در معبد مهر خدمت می کند .

ارمین پرسید :

- معبد مهر کجاست ؟

روجا بالبغند اسرار آمیزی گفت :

- از من میرس معبد مهر کجا است . اما من شب ترا بدانجا خواهم برد .

وبعد درحالیکه روی او لعاف می کشید . گفت :

- بازهم آسایش کن ونیرو بگیر . امشب باید تا پاسی بیدار بمانیم .



تا آفتاب در پشت تپهها ناپدید نشده بود ، ارمین در خواب فرو بود . گاه گاه مثل اینکه صدای ناقوس معبد مهر را می شنود ، از خواب می برید . دید گان خواب آلودش را نیمه باز کرده بود و جزروشنایی باریکی که از سوراخ پنجره بدرون تابیده بود ، چیزی نمیدید . صدای زنگ ها پیوسته ، منظم و خوشاهنگ در گوش ها و تمام کالبدش آوا انداخته بود . « در معبد مهر باز است » خدایا پس کی او به نیایشگاه مهر راه خواهد یافت ؟ ناگهان بانگ زد :

- روجا ! روجا !

روجا بزودی خودش را به بالین او رسانید . اما روجا زیباتر و درخشنده تر بنظر می رسید . لباس سفید بلندی که دامن پرچینی داشت بتن کرده ، گیسوان بافته اش را از پشت انداخته بود . بازوان سفید و خوش ریختش خود نمائی میکرد . همینکه باو نزدیک شد ، بزانو نشست ، کوزه ای را که بدست داشت به ارمین داد و گفت :

- از این شراب بنوش و برخیز . . . برخیز که می خواهیم برویم .

ارمین برخاست و نشست . کوزه سفالین را بدهان برد و غلغل بسر کشید . تمام نوشابه را

آشامید . سپس برخاست و از تخت بزیر آمد .

اونیرو گرفته بود . دیگر هیچ خستگی حس نمیکرد . روجا بازویش را گرفته اورا باطاق دیگری برد . در آن جا از آرف ، دوچوب که نیم کز قدداشت و برننگ خرما بود برداشت ، یکی را به ارمین داد و گفت :

- این « شاله » را نگاه دار .

و آن یکی را خود نگاهداشته از آج بیرون رفتند .



درجاده باریکی که بسوی کوهستان می رفت سرازیر شدند و براهی که از کنار کوه می گذشت افتادند . در این راه که سر بالائی بقلب کوه راه داشت با اندک دشواری حیرت میکردند . در راه صدای یاهائی شنیده میشد ، یا گاهی زمزمه ای بگوش میرسید .

ارمین که بازوی روجا را گرفته بود ، خاموش بود . گرمی دلپذیرتن زیبای دوشیزه را در خود فروکش میکرد . هیچ سخنی نمیکفت و روجا بود که او را باخود می برد . هوا خیلی تاریک بود و

چشم هایشان از مدتی پیش برآه و تاریکی آشنا شده بود. گاهی حس میکرد که از پهلویشان دو یا چند تن می‌گذرند. اما میل نداشت از روجا بپرسد، آنها کیهانستند. فکر میکرد لابد آنها هم به معبد مهر می‌روند. هر چند راه، سربالائی و دشوار بود و گاهی پاره سنگی به پیشان میخورد، اما گرمی شرابی که نوشیده بود، لذت همراهی روجای دلارا خستگی را باو نمی‌نمود. چه خوب بود اگر شب هرگز پایان نمی‌یافت و راه هم هرگز به بُن‌بستی نمی‌رسید تا او می‌توانست در این شادمانی بی‌وصف برای همیشه غرق باشد! اما شب تمام نشده به‌جائی رسیدند که ناگهان روجا ایستاد. ارمین هم درنگ کرد. و درین وقت بود که طپش قلب او شدت یافت، زیرا صدای ناقوس بلند شد. صدای زنگ معبد مهر از همان نزدیکی او شنیده میشد.

ارمین در تاریکی آدم‌هائی را دید که همه، این طرف و آن طرف پیرامون آنها ایستاده‌اند. همه آنها مثل او و روجا چوب خرمائی رنگ، شماله را بدست داشتند. همه آنها خاموش بودند و بصدای زنگ گوش میدادند. پنداری منتظر یک چیز تازه‌ای هستند. اما ارمین نمیدانست. صدای زنگ‌ها بیشتر میشد. طنین و پرواک صدای ناقوس‌ها در کوهستان پیچیده دل انگیز بود. ناگهان روبروی آنها از شکاف غاری یک روشنائی دیده شد که اندک‌اندک بیشتر میشد و بسوی آنها می‌آمد مثل این بود که کسی با خود روشنائی می‌آورد. چیزی نگذشت که پیری سفیدپوش، درحالی‌که چوب خرمائی رنگی بدست داشت دم دهانه غار پیدا شد. سرچوب او مثل مشعل میسوخت و شعله زیبائی از خود بخش میکرد. صدای زنگ هنوز هم می‌آمد و آن پیرمرد سفیدپوش، هنگامیکه بدرگاه غار رسید، ایستاد و چیزی گفت که ارمین نفهمید. آدم‌هائی که باو نزدیک‌تر بودند، جلورفتند و سر چوب خرمائی شان را به شماله پیر گرفتند. شماله آنها افروخته شد و سپس آنها بنوبه شماله خود را به مردهای دیگری که نزدیک آنها بودند رسانید و آنها نیز شماله هایشان را آتش زدند. این‌یک‌از‌آن‌یک و آن مرد از آن یکی . . . ارمین و روجا نیز شماله هایشان را روشن کردند و بزودی در سرتاسر دامنه کوه از بالا تا پائین، از راست بچپ هزارها مشعل روشن شده بود. چراغانی بزرگی برپا بود. یکباره صدای خواندن سرود همگانی بلند شد و قلب ارمین بیشتر به طپش افتاد. آواز سرود همگانی مهر پیرستان در تمام کوه پیچید.

ارمین که سرود خواندن نمیدانست گوش میداد «گاهی سرش را برمی‌گردانید و به پیرامون می‌نگریست. منظره زیبا و شگفت‌آوری بود. شماله‌ها مثل شمع میسوختند و بوی خوشی از آنها بخش میشد. در روشنی مشعل‌ها، چهره مهر پیرستان، سرخ و برافروخته و شاد بنظر میرسید. همه آنان مثل این بود که بهشت جاودان را دریافته و اکنون خوشبخت‌ترین مردمان هستند. با چهره‌های ساده و شاداب، درخشان و خوشبخت سرود میخواندند. چه خوشبختی و چراغانی زیبائی بود!

✽

سپس جمعیت به جنبش آمد. از جلو آنها مرده دسته دسته پیش می‌رفتند و دیگران نیز قدم فراتر نهاده بجلو می‌شناختند. قلب ارمین هنوز می‌زد و خود را خوشبخت حس میکرد. اما او هنوز منتظر خوشبختی دیگری بود. میخواست از روجا بپرسد ولی جرئت نمیکرد خاموشی را بشکند. بهتر دید آرام باشد و نگران. یکوقت دید به‌دهانه غار نزدیک شده است و مردمی که جاو او بودند بدون میروند. روجا سرش را کمی برگردانید و باو نگاه کرد. معنیش این بود که مواظب باش. بدرگاه نیایشگاه که اندر شدند، فضای غار فراخ و زیبا و پر از نقش‌ونگار و روشن بود. کسانیکه پیش از آنها وارد معبد شده بودند، در دو طرف جا گرفته، آرام و خاموش ایستاده بودند.

ارمین و روجا نیز جایی برای خود یافتند. ارمین در یک چشم به‌مزدن دیوارهای نیایشگاه را بدقت بررسی کرد.

یک‌سمت یک یا دو ستاره، سمتی سه ستاره، کلاغی در حال پرش، شیری که بدمان زنبوری گرفته بود، مردی که مشعل بدست داشت، مرد دیگری که خون از کف دست چپش بیرون می‌جهید، فرشته‌ای که هلال به سرش بود، یا فرشته‌ای که در میان هلال ماه جا گرفته بود... چه نقش‌های مرموزی! برق وصافه بشکل‌های مختلف نشان داده شده بود. از وسط کلاه مرده، پربرگی گذشته بود، کلاغی که بر فراز برق سوار بود و می‌پرید یا خروسی که در پای نخلی ایستاده بود... هنوز هم چیزهای شگفتی بدیوارها نقش شده بود که مجال نیافت بنگرد، زیرا در اینوقت که همه بدرون معبد درآمده بودند، پیری سفیدپوش، روی سکوئی که جلو پرده بزرگی بود بالا رفت. پس از آنکه شعرهایی بزبانی که او نمی‌شناخت، سرود، پرده به عقب رفت و هیكل مهر در حالیکه گاووش را قربانی میکرد، پدیدار گردید. جلو تندیس مهر آتشدانی بود که در آن آتش رنگینی می‌سوخت و بوهای خوشی به‌رسو پراکنده میشد. در این‌گاه سرود همگان آغاز شد و صدای زنگها بگوش رسید.

چیزی نگذشت دوپسر جوان، خوشگل و بالا بلند که تیاری بر سر، قبای کوتاه سفیدی بر تن و شلوار گشاد و چین‌دار آبی رنگی بپا داشتند، از دو طرف، ظاهر شدند. قدح بزرگی پراز شراب بدست داشتند و از دوسوی بحرکت آمدند و جلو یک نفر که میرسیدند باومیداند که جرعه‌ای مینوشید و سپس بدیگری می‌نوشانید. پشت سر آنها دوشیزه‌ای جوان کاسه‌ای بدست داشت که با انگشتش از میان آن مایع آبی رنگی برمیداشت و به پیشانی هر یک از مهر پرستان خال مینهاد... در حالیکه این آئین انجام می‌یافت، صدای موسیقی بلند شد و چند تن از پسران و دختران جوان بمیان افتادند و برقص آغاز کردند...



جشن با خوشی و شکوه بی‌وصفی پایان یافت. ارمین جوان مثل این بود که خواب می‌بیند و میل نمیکرد از معبد خارج شود. هنگامیکه محراب خلوت شد، روجا دستش را گرفت و جلوتندیس مهر برد. خود به آتشدان نزدیک گردید. سپس در حالیکه آف دودستش را روی هم نهاده بود رخساره راستش را به پشت دست چپش گذارد، دید گانش را بر بست و زمانی در روشنائی آتش، جلو آتشدان کوتاه، خاموش و بیحرکت ماند. فقط لب‌هایش تکان می‌خورد.

پس از چند دقیقه روجا با چشم‌هائی پر از اشک و درخشان از جای بلند شد و بروی ارمین خندید. لبخندش دل‌با، زیبا و مهربان بود. ارمین پرسید:

برای چه چنین کردی!

روجا پاسخ داد:

- نیایش مهر را بجا آوردم. دعا کردم. برای تو هم دعا کردم.

ارمین بانمجب گفت:

- برای من؟

- آری، برای خوشبختی تو...

ارمین بانگاهی که پر از ستایش و حق‌شناسی بود به روجا نگریست و گفت:

- میدانی روجا ، خوشبختی من بدون تو محال است . من ترا میخوام .  
 روجا سرش را از خوشحالی و شرم یائین انداخت . دوقطره اشک روی گونه هایش سرازیر  
 شد . آرام گفت :

- من هم ترا میخوام .  
 آنگاه ارمین دست های او را گرفت . لحظه ای هردو به چشم یکدیگر نگاه کردند و بعد  
 ناگهان بی اختیار بازوانشان را بگردن هم بیچیدند .

دقیقه ای بعد هردو جلو تندیس مهر ایستاده با حالتی پر از اخلاص و راستی آهسته گفتند :  
 - جلوهیکل مهر برای عشق و زیبایی بهم می یوندم ! صدائی رسا ولرزان شنیده شد که می گفت ،  
 - در راه مهر و زیبایی ، رنج و تن و جان ما فروزان باد . . . . و چون ارمین سرش را بر گردانید ،  
 پیرسفيد پوش رهبان مهربان را دید که بآن ها نزدیک میشد . دست روجا و ارمین را گرفت و در هم  
 گذاشت و پس از آنکه چیزی زمزمه کرد ، رسا بلندگفت :  
 - در راه مهر و زیبایی ، رنج و تن و جان ما فروزان باد . . . .

## سید غلامرضا روحانی

### مُلک بی نیازی !

خوشا مُلک پهناور بی نیازی	که میرش حقیقی بود ، نی مجازی
حدودش برون از حدود تصوّر	فزونتر ز هر پهنی و هر درازی
وزیران آن بر مهین چرخ سوده	کف پای مردی ، سر سرفرازی
و کیلان آن شهره دررای روشن	نه در فن تردستی و حقّه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبرا	ز قرطاس بازی و پرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی	ز نام و نشانِ شهنشاه غازی
نه حرفی ز تجهیز و کشور گشائی	نه بحثی ز تخریب و مردم گذاری
نه دولت در اندیشه کینه توزی	نه ملّت بجولانگه ترکتازی
رعیت شعارش شهنشه پرستی	شهنشاه کارش رعیت نوازی
همه حوربسانند نو بساو گانش	نه ز نهای منحوس چادر نمازی
بکلبانک روحانی اندر تغنی	نه با نغمه دلخراش حجازی
چنین مأمّنی مر مرا هست موطن	نه بنگاه رومی و چینی و تازی